

شرح حیات جناب فیضی

مروری بر ایام بیروت، نجف آباد و قزوین

روح الله مهربان

دوستان عزیز، به بنده هم این افتخار داده شده که در این انجمن روحانی که به یاد جناب فیضی تشکیل شده است عرایضی بکنم. جناب فیضی مسلماً به گردن همه ی آنهایی که در این جمع صحبت می فرمایند حقّ محبت دارند، ولی افتخار دیگری شامل حال بنده هست که نمی دانم کس دیگری در این جلسه از آن بهره داشته یا نه. آن افتخار این است که فیضی به گردن بنده حقّ حیات داشت که تا عمر دارم حق شناس آن خواهم بود (که بدین امر در ضمن عرایض اشاره خواهد شد)، لذا بدانید که عرایض بنده ولو آنکه محتوای زیادی نداشته باشد لاجرم از دل بر می خیزد.

بنده بناست درباره ی سه دوران از مراحل حیات فیضی (بیروت، نجف آباد و قزوین) مروری بکنم. در مرحله ی اول از این سه، حق فیضی را پرورش داد و در دو دوران دیگر، فیضی تخم روحانیت و انسانیت را در قلوب جمعی از کودک و جوان و پیر کاشت.

صحبت بنده از آنجا شروع می شود که فیضی بعد از اتمام تحصیلاتش در مدرسه ی تربیت و سپس در کالج آمریکایی طهران در سال 1927 عازم بیروت شد. بیروت در آن زمان به واسطه ی دانشگاه مهمی که داشت جلب توجه ایرانیان را می کرد، علی الخصوص احبّا که همجواری ساحت اقدس را نعمتی می شمردند. بیروت با حیفا فقط چهار ساعت با اتومبیل فاصله داشت.

در بیروت خداوند سرنوشت فیضی را با جوان دیگری گره زد، چنان گره محکمی که گذشت روزگار نتوانست آن را بگسلد. این جوان حسن بالیوزی بود که یک سال قبل از فیضی به بیروت رفته بود. هر دو هم فی الحقیقه تازه تصدیق بودند، هر چند جناب بالیوزی در خانواده ی بهائی و افغان متولد شده بودند. این دو با هم دوست شدند و این دوستی تا آخر عمر ادامه یافت و هر دو باهم به مقام شامخ ایادی امرالله رسیدند.

طولی نکشید که فیضی به ساحت مقدّس حضرت ولی امرالله مشرف شد. این تشرّف که مکرّر شد چه اثری در آن جوان پاک کرد، مطلبی است که قابل درک است ولی قابل وصف نیست:

خود تو دانی کآفتاب اندر حمل/ تا چه گوید با ریاحین با حلل

خود تو می دانی که آن آب زلال/ می چه گوید با نبات و با نهال

آن خطباتی که گفت آن دم نبی/ گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صبح/ من نتانم بازگفت آن اصطلاح

سرکار گلوریا خانم فیضی در مقاله ای که چندی پیش نوشته اند این حقیقت را با شرح ذیل بیان فرموده اند:

«نقطه ی اوج زندگی فیضی تشرّف به حضور مولای اهل بهاء، حضرت ولی امرالله، بود که در خلال آن قلب خود را در همان لحظه، به طور کامل و برای همیشه در طبق اخلاص نهاد و تقدیم آستان آن حضرت کرد. از این لحظه تا پایان عمر، فیضی تنها و تنها یک آرزو داشت و آن خدمت به حضرت ولی امرالله بود. ولی در این عبودیت از خود بی خود شد و در نهایت فنا دیگر در پی نام یا تشخصی نبود. عشق سرشار از محبت فیضی به حضرت ولی امرالله تنها موجب خوشبختی وی و تنها وسیله ی تسلای او در لحظات اندوه بود. این عشق عظیم که الهام بخش شخص فیضی بود از وجود این فرد سرازیر می شد و جان دیگران را نیز در راه خدمت به امر مبارک توش و توان می بخشید.» [1]

محصلین بهائی در ایام کریسمس و عید پاک اجازه ی تشرّف به حضور مبارک داشتند و فیضی و بالیوزی ترتیب این کار را می دادند که محصلین به نوبت تشرّف یابند. خود ایشان فرموده اند: «ساعت ها و روزها من و حسن می نشستیم و با دقت محصلین را دسته بندی می کردیم که به تعداد مقتضی به تدریج مشرف شوند و ازدحامی در ارض اقدس نشود و همه بهتر موفق به زیارت شوند و کسی محروم نگردد.» [2]

در آن اوقات در دانشگاه کمپته ای بود تحت نظر محفل روحانی برای جلسات مشق نطق و خطابه ی دانشجویان که فیضی و بالیوزی هم علاوه بر ایراد نطق ها و خطابات، گهگاه نمایشنامه هایی به کمک هم نوشته روی صحنه می آوردند.

هر وقت آن دو مشرف می شدند غرق در عنایات و مورد تشویق هیکل مبارک قرار می گرفتند و یک مرتبه مطلبی به آن دو مرحمت فرمودند که به کمک هم ترجمه نمایند. حضرت ولی امرالله روزی به آنها اجازه دادند که به زیارت قصر بهجی مشرف شوند و این در وقتی بود که قصر هنوز در تصرف ناقضین بود و کسی اجازه ی رفتن به آن را نداشت. مشاهده ی اینکه اتاق ها و محل های مقدسه به وسیله ی ناقضین اشغال شده و وضع اسف بار آن مراکز، قلب فیضی را متأثر ساخت. بعد از آنکه اماکن مقدسه از دست ناقضین بیرون آمد و تعمیرات و بازسازی آنها انجام گرفت هیکل مبارک یک بار دیگر آن دو نفس عزیز را برای زیارت قصر بهجی فرستادند و اجازه دادند که آنها شبی را در آنجا به روز آورند.

دیگر از سعادت های حاصله برای آن دو یار جانی اتفاق ملاقات مخصوص حضرت ورقه ی علیا بود. یکی از دوستان این مطلب را که از فیضی شنیده این طور نقل می کند:

«... در یکی از سفرها روزی حضور حضرت ولی امرالله مشرف بودیم. فرمودند حضرت ورقه ی علیا میل دارند از آهنگ ها و تصنیف های تازه که در ایران رواج دارد بشنوند، قرار بگذارید حضورشان برسید و برایشان موسیقی بنوازید. فیضی می گفت از شادی و شوق سر از پا نشناختیم. تصور بفرمایید وجود مقدس خواهر حضرت عبدالبهاء را که پس از هفتاد سال دوری از میهن حال می خواستند از آهنگ های ایرانی بشنوند. قرار گذاریم خدمتشان رسیدیم و چند قطعه موسیقی اجرا کردیم. بار دیگر که خدمت حضرت شوقی ربّانی رسیدیم با ملاطفت و محبت فراوان فرمودند که حضرت

ورقه ی علیا خیلی از شما ابراز رضایت فرمودند، و با تبسمی جانبخش فرمودند خود من نیز در اتاق دیگر بودم و به موسیقی شما گوش می دادم.» [3]

فیضی بعد از اتمام تحصیلات عازم ایران شد. او مقصد و هدف روشنی در مراجعت به ایران داشت و آن این بود که در مدرسه ی تربیت وارد شده اطفال بهائی را تعلیم دهد. روزی حضرت ولی امرالله از ایشان راجع به نقشه های آینده شان پرسیدند و چون از مقصد ایشان مستحضر شدند اظهار خشنودی فرمودند.

در موقع حرکت به ایران فیضی به حضور مبارک مشرف شد و حضرت ولی امرالله انجام کاری را به عهده ی وی گذاشتند و آن این بود که یک دسته گل را که هیکل مبارک از مرقد مطهره چیده بودند به او دادند که در ایران آن را نثار مرقد خانم کیث رانسم کلهر در اصفهان بکنند. البته فیضی این خدمت را طبق دستور مبارک انجام داد و خبر انجام آن را به حضور اقدس معروض داشت.

قبل از شروع کار در مدرسه ی تربیت ایشان می بایستی خدمت نظام را انجام دهند، ولی وقتی ایشان از خدمت نظام بیرون آمدند درست سه هفته پیش مدارس بهائی را به علت تعطیل در ایام محرّمه تعطیل کرده بودند. می توانیم حال فیضی را از این خبر تصور نماییم. خود او جریان این امر را که بالاخره منجر به رفتن او به نجف آباد شد چنین شرح می دهد:

« به محض ورود به ایران به خدمت یک ساله ی نظام پرداختم. در اواخر ایام همیشه خوشدل و شادمان بودم که دیگر چیزی نمانده که در آن مؤسسه ی مقدسه وارد شوم و اطفال و جوانان عزیز را زیارت و به خدمت آنان مفتخر و متباهی شوم. حتی صاحب منصبان نظام هم از فکر من آگاه بودند. یک روز فرمانده ی فوج گفت: شنیده ام در مدرسه ی تربیت خدمت خواهی کرد. من هم بچه هایم را به تو می سپارم، هر طور می خواهی تربیت کن. ولی بیست روز مانده بود که خدمت تمام شود خبر آوردند که طبق دستور وزارت معارف، آژان ها رفته و تابلوی آن را پائین آورده و مدارس که از قدیمی ترین مؤسسات تربیتی کشور بوده و بسیاری از رجال بزرگ و خدمتگزار این مملکت در آنجا تربیت شده اند و در مدّت چهل سال خدمت همه گاه مورد تمجید و تحسین، حتی غبطه و رشک مدارس دولتی بوده اند به وسیله ی دولت تعطیل شده. این واقعه آب سردی بود که بر آمال چندین ساله ی این عبد ریخته شد. تا مدّت ها محزون و مغموم و بیکار می گشتم. بالاخره اجباراً داخل اداره ی نفت شده، روز به روز بر خود ناسزا می گفتم و حساب نفت و بنزین را مخالف آرزوهای دیرین می دیدم تا آنکه وقتی مریض و بستری شدم یکی از دوستانم به دیدنم آمد و گفت که احبای نجف آباد چنین قول و قرار داده اند و در پی معلّمی می گردند. گویی برق امیدی در دل تابید و تمام وجود به اهتزاز آمد. خدا می داند با چه شغف و سروری به حضور محفل مقدّس ملی عریضه نگاشته تقاضا نمودم افتخار این خدمت را به این ناچیز واگذار کنند.» [4]

نجف آباد قصبه ای است در چند کیلومتری اصفهان که از اوّل امر چراغ ایمان در آن روشن بوده و هزاران بهائی در آن زیسته اند. اگر تنها زین المقربین از آن بیرون آمده بود کافی بود که نام نجف آباد در جهان شناخته شود. احبّا با زحمات چندین ساله که در اینجا فرصت شرح آن نیست، دو مدرسه ی دخترانه و پسرانه به نام مدرسه ی ملی سعادت به

وجود آورده بودند. این مدرسه در سال 1292 شمسی تأسیس و در سال 1313 در حالی که رشد زیادی یافته و چهارصد دختر و پسر در آن تحصیل می کردند به دستور دولت تعطیل شد.

درباره ی اقدامات فیضی در نجف آباد باز هم از زبان خود او بشنویم:

« پس از ورود، چهارصد نفر دختر و پسر که دارای دو مدرسه ی مرتب بوده اند، بی تکلیف و بی سرپرست مشاهده شد. همه روزه چه خود آنها و چه اولیایشان می آمدند و تکلیف می خواستند. کارکنان دولت مخصوصاً رئیس معارف، چهار چشم دوخته بودند که ببینند بهائیان که اطفال را به مدرسه نمی فرستند چه خواهند کرد و می دانستند حقیر برای چه آمده. منتظر بودند کوچک ترین جمعیتی از اطفال تشکیل شود و متفرق نمایند. درصدد بودند جزئی ترین اقدام را پایمال سازند. فانی هم به کلی بی تجربه و بدون سابقه. بی معلومات در مقابل هجوم شاگردان. در برابر موانع خارجی خود را عاجز محض دیدم، ولی نمی دانم چه شد و چه اتفاق افتاد که در ظرف دو هفته بیست کلاس درس مدرسه ای و اخلاقی در منازل احباً تشکیل گردید و مانند کارخانه ی بسیار مرتبی به کار افتاد. ید غیبی تمام پیچ و مهره و چرخ های آن را محکم نموده به کار انداخت که هنوز هم مشغول می باشد. جای بسی تأسف است که نفوس نیستند تا ملاحظه ی قدرت الهیه را بنمایند. تعداد اطفالی که داوطلب امتحانات دولتی می شدند و تصدیق رسمی دریافت می کردند هر ساله از تعداد تلامیذ مدارس رسمی زیادتر بود. اینکه نتیجه ی معارف ظاهری است، ولی در قسمت علوم امری آنچه از ابتدا مورد توجه قرار گرفت عملی نمودن تعالیم الهی بود. بسیار سعی می شد که اطفال هر چه می خوانند و می آموزند عمل نمایند، از قبیل آداب و نظافت و تلاوت آیات و خیرات و تبرعات و بسیاری از تعالیم دیگر...» [5]

فیضی تنها به اطفال نمی پرداخت، بلکه سعی در تعلیم و تربیت بزرگ ترها نموده، حتی در ترتیب امور زندگی آنها فعالیت داشت. از جمله ی آنها ساختن یک حمام دوش برای احباً بود. همه ی ما از خزائن حمّامات عجم خاطره ای داریم که وصف آنها در کتاب اقدس هم آمده است. با وجود اینکه همه می دانستند که این حمام ها مولد انواع مختلف امراض است، آخوندها اجازه ی حمام دوش نمی دادند چون می گفتند زیر دوش نمی شود غسل که از واجبات دین است صورت گیرد. همه ی احباً به تشویق فیضی در کار شرکت کرده و سنگ از کوه نزدیک آورده حمام را ساختند. بعداً بعضی از مسلمان ها پنهانی به این حمام می آمدند.

کار دیگر فیضی تأسیس یک کتابخانه ی امری در نجف آباد بود که آن هم به صورت خوبی انجام شد. ولی کار مهم فیضی در نجف آباد از دواج ایشان با گلوریا خانم علّائی بود که از آن به بعد هر جا سخن از فیضی و کارهای او به میان می آید، چه در ایران و چه در عربستان و غیر آن، نام گلوریا خانم نه تنها به عنوان همسر، بلکه همکار در همه ی اقدامات و جانفشانی ها باید در کنار نام فیضی یاد شود.

فیضی در مدّت پنج سالی که در نجف آباد بود محیطی از صفا و روحانیت و خدمت به وجود آورد که بنده نه وقت و نه توانایی آن را دارم که حقّ مطلب را در آن باره ادا کنم. خود بنده چهل و پنج سال پیش در حدود شش ماه به استفاده از محضر دوستان نجف آباد مفتخر بودم. همه جا هنوز ذکر فیضی بود و چون سخن از او به میان می آمد اشک از چشم بعضی از احباً جاری می شد.

جناب فیضی بعد از پنج سال اقامت در نجف آباد به حسب تقاضای محفل روحانی قزوین و دستور محفل ملی به این شهر رفتند. بنده درباره ی بیروت و نجف آباد توانستم اطلاعاتی از بعضی مقالاتی که در پیام بهائی توسط گلوریا خانم فیضی و دیگران نوشته شده و همچنین اطلاعاتی که جناب دکتر علی توانگر برای بنده فرستاده بودند بهره گیرم، ولی درباره ی قزوین به کسی که اطلاعاتی داشته باشد دسترسی نیافتم جز خاطرات خودم که آن هم نیمه کاره است. فیضی یک سال در قزوین اقامت داشت و بنده فقط شش ماه دوم آن را خدمتش رسیدم. به هر حال آنچه به خاطر دارم عرض می کنم و این اطلاعات ممکن است توسط کسانی از شاگردان فیضی در قزوین که در این جلسه حاضرند تکمیل شود.

در اول صحبتیم عرض کردم که فیضی به گردن بنده حقّ حیات داشت. بنده بچه بودم که پدرم که بهائی بسیار ثابت قدمی بود فوت کرد و بنده بنا به مقتضیاتی دور افتادم و تنها نصیبی که از امر داشتم فحش هایی بود که در مدرسه به عنوان بچه بابی از بچه ها می شنیدم. البته احبّا به نحوی که امروز هم در همه جا معمول است برای بازگرداندن بنده سعی می نمودند، ولی نفس گرم آنها در آهن سرد حقیر اثر نداشت. روزی به منزل آمده دیدم سرکار لعل خانم هزاری که خدا رحمتش کند منتظر بنده است و در این وقت بنده 17 یا 18 سال داشتم. صحبت از شخصی کرد که مدتی است به قزوین آمده و کلاس هایی با جوان ها دارد. اصرار کرد که بنده هم بروم و بنده هم رو مانده قبول کردم. به منزل ایشان رفتم. دور تا دور احبّا نشسته بودند، فیضی هم آن وسط نشسته بود و صحبت می کرد. قیافه ی این مرد و صحبت هایی که می کرد و روحانیتی که از حال و قالبش ظاهر بود مرا چنان مجذوب کرد که به اصطلاح از همان آن مرید او شدم و در مدّت شش ماه دیگر که او در قزوین بود از جلسه ای و درسی غیبت نکردم. یک عده جوانان قزوین یعنی همه ی آنها روز و شبی نبود که در کلاسی از فیضی حضور نیابند. یا کتاب اقدس می خواندیم یا تاریخ یا قرآن یا کتاب مقدّس. همیشه قبل از وقت سر کلاس حاضر بودیم. به خاطر دارم درس کتاب اقدس داشتیم. بنا بود ساعت 6 صبح حاضر شویم، ساعت 5.30 می آمدیم و در سبزه میدان نزدیک منزل جناب هزاری قدم می زدیم تا وقت بشود.

اما رفتار فیضی با ما رفتار معلّم و شاگردی نبود. رفتار دوست و رفیق بود. او به شاگردانش عشق می ورزید و ما عاشق او بودیم. او دوست ما بود و برای ما فقط فیضی بود، به نوعی که برای ما شاگردان او حتّی در سال های بعد اضافه کردن القاب ایادی امرالله جناب فیضی ثقیل بود و هنوز هست. او با ما گردش می رفت. می آمد زمین بازی والیبال بازی می کرد. هر وقت می خواست دهات اطراف برود برای ملاقات احبّا پیاده راه می افتاد و ما را هم همراه می برد. سه فرسخ چهار فرسخ می رفتیم. شنیده و خوانده اید در وصف عرفا که چگونه اشخاصی مجذوب آنها می شدند. ما غالباً فکر می کنیم اینها مال قدیم ها بوده، ولی این وضع ما در زمان حاضر با فیضی بود. زندگی ساده ای با خانمش داشت. چند جعبه را به هم چسبانده تختخواب درست کرده بودند. فیضی را می دیدیم که یک دانه هندوانه خریده بالای دست گرفته به منزل می رود.

کار شیفتگی جوان ها به جایی کشید که شنیدم یکی از پدرها به محفل روحانی شکایت برده بود که فیضی جوان های ما را از راه برده، و راست گفته بود چون فیضی ما را از آن راهی که قبلاً داشتیم به در برده بود. خود بنده شک دارم که اگر او را ندیده بودم هرگز به راه توجّه به امر مبارک می افتادم. این است که وقتی در یکی از نامه هایم به او در سال های بعد این دو بیت عربی را مصداق حال خود قرار داده برای او نوشتم:

وَجْهت وجهی مقبلاً لفاطر قد فطرک/ امنت بالله الذی بصنعه قد صورک

احب من تحبه و من يحب منظرک/ تالله کنت هالکاً فی غفلتی لو لم ارک

در آن ایام او به فکر افتاد که بین جوان های قزوین و شهرهای دیگر رابطه برقرار کند. همدان و طهران شهرهای هم جوار ما بودند. از طهران گاهی بعضی ها می آمدند، ولی بهترین رابطه با جوان های همدان برقرار شد و آن بر اساس سفری بود که همراه فیضی به آنجا کردیم. این سفر یک هفته یا ده روز طول کشید و خاطرات آن فراموش نشدنی است. چه انس و الفتی بین جوانان این دو شهر برقرار شد و چه شب و روز فراموش نشدنی ای. در آن زمان جناب سرهنگ خاضع که بعداً به مقام ایادی امرالله نائل شدند، در آنجا بودند و جناب الله قلی سبحانی که با آواز خوش خود همه را به پر جان به آسمان می بردند، بعضی روزها اتوبوس دربست گرفته به قرائ اطراف از جمله امزاجرد می رفتیم.

یکی از کارهای فیضی این بود که سعی می کرد جوان ها را در همه ی کارهای خود شریک کند. یکی از کارهای او در قزوین ایجاد کتابخانه ی حکیم الهی بود. به خاطر دارم که شب و روز همه کار می کردیم تا این کتابخانه به احسن وجه برای استفاده ی احباً آماده شد. باری، سخن درباره ی فیضی تمام شدنی نیست ولی به قول مولوی « بیش از اینم طاقت گفتار نیست».

فیضی شخصیتی بود غیر عادی در دنیای مادی امروز. وقتی که ما از گذشته ها صحبت می کنیم، از انقطاع و روحانیت و فداکاری و از خود گذشتگی ایام اولیه ی امر سخن به میان می آوریم، هستند کسانی که می گویند: درست است، ولی آنها در این دنیای مادی و دنیای مصرف ما نبودند. فیضی نشان داد که در دنیای ما هم ممکن است کسی به مقامی برسد که نه تنها خود منقلب شده باشد، بلکه در هر جایی برود انقلاب ایجاد کند و مس وجود دیگران را زر کند.

وقتی که فیضی و گلوریا خانم از قزوین رفتند یک عده از جوان ها اگر تحصیل می کردند ترک تحصیل کردند، و اگر کار می کردند کار خود را گذاشتند و برای تعلیم و تربیت صدها اطفال که مدرسه نداشتند در دهات اطراف کشور رفتند. بعضی از آنها سال ها به این خدمت موقف بودند، مثل مهرانگیز خانم خسروی که حال در آمریکا هستند، مثل احسان الله خان زهرائی که در انگلستان اند، مثل بدیع الله خان صمدانی. چکیده و نمونه ی شاگردان فیضی شهاب زهرائی بود که از همه پیش فیضی مقرب تر بود و او تمام عمر را منقطعانه در خدمت امر گذراند و بالاخره به مقام شهادت نائل شد، اعلی الله مقامه.

یادداشت ها:

[1]- پیام بهائی، شماره ی 132، نوامبر 1990، صفحه ی 8، مقاله ی ابوالقاسم فیضی (1906-1980)، ایادی امرالله و فاتح روحانی عربستان، به قلم گلوریا خانم فیضی.

[2]- ابوالقاسم افغان، « یادی از جناب حسن موقر بالیوزی»، پیام بهائی، شماره ی 171، فوریه ی 1994، صفحه ی 13.

[3]- دکتر فریدون وهمن، « جهان فیضی- روزنه ای به جهان بینی او»، پیام بهائی، شماره ی 132، نوامبر 1990، صفحه ی 21.

[4]- نقل از یادداشت های فیضی.

[5]- همان.

منبع: خوشه هائی از خرمن ادب و هنر صفحه 37

[www.Vaselan.org]

www.Vaselan.org